



سلبت داد

روایت عباس حسین زاده خال‌دی، آزاده مفقودال‌اثر تهرانی، اردوگاه تکریت ۱۱

آزادی در سه پرده

همه‌ساله در روزهای پایانی مردادماه خارطه بازگشت غرورآفرین آزادگان عزیز و سرافراز تجدید می‌شود. به همین مناسبت روایت های چند تن از آنان را که توسط معاونت پژوهشی موسسه پیام آزادگان تهیه و تنظیم شده و در اختیار «ایران» قرار گرفته است با هم مرور می‌کنیم.

■ **تماشاگر آزادی اسیران**

اسیرانی که صلیب‌سرخ آمار آنها را داشت اولین گروهی بودند که از ۲۶ مردادماه ۱۳۶۹ تبادل آنها انجام شد. دیگر از خوشحالی سر از پانمی‌شناختیم. از فرزدا ی آن روز، کارنام شده بود تماشای آزادی بچه‌ها از تلویزیون. مثل کیوتراهایی که از قفس آزاد می‌شوند و به

تشنگی مفرطمان را، که در طی اسارت همیشه با ما بود، با خودش برد به دوردست‌ها. صبح ساعت هفت کاروان اسرا حرکت کرد. از دور به ساختمان‌هایی که از هر سو در محاصره انواع سیم‌خاردارها و برج‌های نگهدانی و در نهایت دیوارهایی عریض بود، نگاه می‌کردیم. هنوز باور نداشتم در شرف آزاد شدن هستیم. نگران بودیم که چه خواهد شد… هنوز در خاک عراق بودیم دیگر چیزی نمانده بود برسیم. زندگی جریان داشت… کودکی که معلوم نبود از کجا سبز شده است، خورد به دیواره اتوبوس. اتوبوس ترمز کرد و محافظان و راننده خارج شدند. مادر آن بچه به‌سرعت وی را بغل کرده و به سوی ده شروع به دویدن کرد. اهل دی با صدای سیدی عفاؤ عفاؤ از راننده و سربازها غدرخواهی می‌کردند. در همین اثنا یکی از زنان کرد از فرصت استفاده کرده، دستمالی را از شیشه اتوبوس به‌داخل انداخت. دستمال را که باز کردیم در آن نوشته شده بود: «مردم ایران در قلب ما جای دارند.»

یک روز بالاخره خبر آمد «خبری در راه است…»

■ **عباس شهریاری**
راوی و خاطره‌نگار

یکی از روزها هنگام صرف صبحانه، رادیو عراق مژده از خبری مهم می‌داد و دانم تبلیغ می‌کرد که صدام حسین، رهبر عراق، ساعت ۹ صبح پیام بسیار مهمی برای کشور ایران دارد اما بچه‌ها با شنیدن این خبر عکس‌العمل خاصی از خود نشان نمی‌دادند و این برای عراقی‌ها جای سؤال بود که چطور شما خوشحال نیستید! بچه‌ها برای اینکه آنها را بیشتر عذاب بدهند، می‌گفتند: «مهم نیست، ما که حالا حالا هستیم و برای ما فرقی نمی‌کند.» عراقی‌ها می‌گفتند: «اگر به فکر خودتان نیستید! بچه‌ها به فکر ما بی‌خسته شدیم، شما خسته نشدید؟!» ساعت ۹ شد صدام طی نامه‌ای به آقای هاشمی رفسنجانی رئیس جمهور وقت، اعلام کرد: «ما حسن نیت خود را به شما با آزادی یکجانبه اسرا ثابت خواهیم کرد و امیدواریم شما نیز حسن نیت خود را به ما ثابت کنید و اولین گروه اسرا روز جمعه بیست و ششم مرداد سال ۱۳۶۹ آزاد خواهند شد.» سربازان عراقی با شنیدن این خبر شروع به تیراندازی هوایی کردند. هورا کشیدند و رقص و پایکوبی برپا کردند. بچه‌ها هم خوشحال شدند؛ ولی جلوی عراقی‌ها طوری برخورد می‌کردند که آنان ابراز حسرت اینکه به اسرا سخت گذشته و خسته شده‌اند را با خود به گور ببرند. عراقی‌ها سؤال می‌کردند: «شما چرا خوشحال نیستید؟! دارین آزاد می‌شید، می‌رید کنار خانواده، چرا شادی نمی‌کنین؟! چرا رقصی نمی‌زنین؟!»

هر لحظه منتظر بودیم تا خبر آزادی ما را هم اعلام کنند. آن روزها، از فرط خوشحالی نمی‌دانستیم چه‌کار کنیم و فقط برای آزادی شعر روبرای ما گفتن. ما مته مرغی هستیم تو قفس اسارت دشمن؛ شباهتمون اینه که هر دو در اسارت و در قفسیم و فرقمون اینه که ما شکنجه می‌شیم، ولی آنها نوازش می‌شن…» چه خوش است حال مرغی که قفس ندیده باشد

چه نکوتر آنکه مرغی ز قفس پریده باشد پروبال ما پریدند و در قفس گشودند

چه راه‌چه بسته مرغی که پرش بریده باشد وقتی بچه‌ها را می‌دیدیم که پس از سال‌ها در بند بودن به وطن خود باز می‌گردند، از خوشحالی در پوست خود نمی‌کنجیدیم.

چند روز گذشت. چهارم شهریور ۱۳۶۹ یکی از سربازان عراقی آمد و چند نفر از بچه‌ها را با خودش برد. وقتی برگشتند، برای همه روز‌شماری می‌کردیم. همه این چند سال اسارت را طاق‌ت آورده بودیم، اما از آن لحظه که خبر آزادی اسیران را شنیدیم، روزها برای ما سخت‌تر می‌گذشت و فکر نمی‌کردیم که یک روز آزاد شویم، چون ما جزو اسرای مفقودال‌اثر بودیم. هر شب خواب آزادی و بازگشت به وطن را می‌دیدم؛ خواب می‌دیدم که در کنار خانواده خود و دیگر هموطنانم هستم. وقتی که بیدار می‌شدم، حالم گرفته می‌شد، چون همچنان خود را در اسارت می‌دیدم. اما امیدم را از دست نمی‌دادم.

■ **برای تیربان آماده‌شوید**

خودش پشیمان شد و رفت. ما لباس‌هایمان را تحویل گرفتیم. همان لحظه ابراهیم گنجی فریاد زد: «گوش کنین، اخبار داره دربار‌ه اسرای مفقودال‌اثر میگه.» همه ساکت شدیم و گوش دادیم. گوینده اخبار گفت: «از فردا اسیرانی آزاد می‌شوند که مفقودال‌اثر بوده‌اند و ایران هیچ خبری از آنان نداشته‌است.» از خوشحالی نمی‌دانستیم چه‌کار کنیم؛ طبیعی بود که سر از پانمی‌شناختیم و نمی‌توانستیم خوشحالی خود را پنهان کنیم. اما جدانشدن از دوستان‌مان هم راحت نبود، کسانی که چند سال در کنار هم می‌خوریدیم، می‌خوابیدیم و شریک غم و شادی هم بودیم حالا باید از هم جدا می‌شدیم و هرکدام‌مان می‌رفتیم سوی سرنوشت‌مان.

■ **اسیرشماره ۲۳۸۳۹**

آن شب تا صبح خوابیدیم. هرکس وسایل خودش را جمع‌وجور می‌کرد. بعضی از بچه‌ها با پارچه شلوار اضافی یا کهنه خود ساک درست می‌کردند. دستمال وانگشترم را، که از ترس عراقی‌ها مخفی کرده بودم، برداشتم. همان شب یکی از شلوارهای خود را پاره کردم و یک ساک درست کردم و دستمال وانگشترم و لباسم را در ساک گذاشتم و برای فردا آماده شدم. صبح که شد، به ما خیر دادند که خودمان را برای بعدازظهر آماده کنیم. ما اولین کاروان اسرای مفقودال‌اثری بودیم که آزاد می‌شدیم. بالاخره زمان آزادی فرا رسید. شب قبل برایمان تیغ آوردند و گفتند که همه باید ریش‌تان را بزیند و حمام کنید. لباس‌های کهنه و نخ‌نمای‌مان را با لباس نوبی که داده بودند، عوض کردیم. بعضی از بچه‌ها لباس کهنه را با خودشان یادگاری برداشتند.

همه در محوطه اردوگاه منتظر آمدن نمایندگان صلیب‌سرخ شدیم. بعد از چند دقیقه، سه مرد و یک زن آمدند. در طول این سال‌ها، چندر منتظر بودیم تا صلیب‌سرخ بیاید و ما را ثبت‌نام کند. حالا کمی دیر شده بود و کسی از ایران نمی‌دانست ما زندایم یا نه. یکی از آنها شروع کرد به صحبت و یکی دیگر هم ترجمه می‌کرد: «ضمن عرض تبریک و ابراز خوشحالی برای اینکه پس از سال‌ها تحمل رنج اسارت به میمن و گاون گرم خانواده‌هایتان باز می‌گردید، شما اکنون اسیران مفقودال‌اثر از اردوگاه ۱۱ هستید که آزاد می‌شوید. نحوه ثبت‌نام و تکمیل فرم‌های

روایت‌هایی از آخرین ساعات حضور در اسارتگاه‌های عراق

■ **قرآن‌اهدایی صدام را نگرفتم**

وقت آزادی رسیده بود. هرگز پیش‌بینی نمی‌کردیم سربازان عراقی که آن همه ما را اذیت می‌کردن، این‌قدر دچار احساسات شوند. لحظه‌خجارتقلبی دستشان را روی صورت خود گذاشته بودند و هر سه‌چهار ثانیه یک بار قطرات اشک از چشم آنها سرازیر می‌شد. معلوم بود حساسی به ما وابسته شده‌اند، اما ناراحتی

اصلی‌شان به‌خاطر اسارت خودشان بود. با خود می‌گفتند: «اینها آزاد شده‌اند ولی اسیر اصلی مایم که در دست صدام اسیریم…» ششستیم در اتوبوس و آماده حرکت شدیم. من و آقای جناتی قرآن‌اهدایی صدام را برداشتیم. گفتیم یادگاری‌ای که از صدام باشد همان بهتر که آن را بگیریم. مسأله آزادی‌ام هم یک‌جور برابم مشکل ساز شده بود. کردها، لرها، قزوینی‌ها و هر دسته‌ای می‌خواستند من با آنها بروم. فکر می‌کنم استخاره کردم. تصمیم گرفتم جایی بروم که صلاح است. قرار شد با زنجانی‌ها باشم. مسیر زیادی را با اتوبوس در مسیر خاکی رفتیم. من پرده‌ها را می‌کشیدم که شادی مردم را نبینم، چون حس می‌کردم خانواده‌های شهدا ناراحت می‌شوند. به زنجان رسیدیم و داخل پادگان شدیم. خیلی از مردم برای استقبال آمده بودند. اسم من دوبار خوانده شده بود. بار اول که اسمم را اعلام کرده بودند، تمام خانواده آمده بودند برای استقبال. اما من نیامده بودم. بار دوم تقریباً آمدنم مخفی بود. چون خانواده فکر می‌کردند بازهم اشتباه شده‌است، در تنهایی خردم برگشتم… آیت‌الله موسوی زنجانی هم آمده بود به استقبال ما.



سیدفاضل موسوی اردوگاه ۲۰



رضا پیرنیا اسکویی اردوگاه ۱۴

■ **بعد از دو سال آسمان را دیدیم**

عراقی‌ها از ورود صلیبی‌ها با خبر بودند و ۲۴ساعت قبل از تبادل امکاناتی برایمان فراهم کردند، غذای فراوان هم دادند. بعد از دو سال اولین بار بود که آسمان و ستاره‌ها را دیدیم. صلیبی‌ها آن شب اسامی همه ما را نوشتند و گفتند اگر بخواهید می‌توانید به کشور تالئی هم پناهنده شوید! ما را جدا جدا وارد یک اتاق می‌کردند. زن و مردی از نمایندگان صلیب پشت میز نشسته بودند. کاغذی نارنجی رنگ روی میز بود تا اگر کسی بخواهد برود پناهنده شود روی کاغذ مهر سبز رنگ زدند.

از گروه ما اصلا کسی نبود که به جای دیگری پناهنده شود و ما هم نشنیدیم که کسی پناهنده شود. شی که اسامی‌مان نوشته شد و قرار شد که از فردا تبادل صورت گیرد خبر چین‌ها به سمت بچه‌ها می‌آمدند و از همه حلالیتی می‌خواستند و می‌گفتند از ما بگذرید، ما مجبور بودیم… روز موعود فرا رسید و هر روز حدود ۹۰ نفر تبادل می‌کردند ولی از اردوگاه ما سری اول آقای سلطانزاده بود. ایشان که رفتند، ما پشت پنجره‌ها ماندیم و با حسرت رفتنشان را دنبال کردیم.

شب بسیار سختی بود. همه آن شب را برابر با دو سال اسارت می‌دانستند. بالاخره سوار اتوبوس شدیم و از چند شهر گذشتیم. دو زنبان عراقی همراه ما داخل اتوبوس بودند که یکی مسلح بود و دیگری هم از نگهداناتی بودند که در اردوگاه مراقب ما بودند. ما وارد مرز خسروی شدیم. یک طرف ما بودیم و طرف دیگر اسرای عراقی. ما را در جاده‌هایی اسکان دادند. عده‌ای از بچه‌های عقیدتی سیاسی‌ا ما فیلمبرداری کردند. آن شب شام ما جلومرغ بود. بچه‌ها وحشت‌زده شده بودند، اصلا انگار تصویری از غذاخوردن نداشتیم!

به پادگان مراجعه کرده بودند. بالاخره از بلندگوی پادگان اسم من هم برای ملاقات خوانده شد. برای رفتن به محل ملاقات باهایم می‌لرزد. نمی‌دانستم چه کسی برای دیدنم آمده، از طرفی بسیار خوشحال بودم که پس از هفت سال با خانواده دیدار می‌کنم و از طرف دیگر نمی‌دانستم در لحظه اول چه بگویم و چطور برخورد کنم. حال عجیبی بود. کم‌کم به محل ملاقات که محوطه محصور شده‌ای بود رسیدم. تعدادی از خانواده‌های اسرا از هر خانواده یک نفر برای دیدار آمده بودند. ما چند نفر بودیم که برای این دیدار به یادماندنی می‌رفتیم. رسیدیم به محل ملاقات. خیلی از خانواده‌ها فرزندان‌شان را به‌واسطه تغییرات زیادی که کرده بودند، نمی‌شناختند. از خانواده‌ها هم برادرم آمده بود، همین که نگاه‌مان به هم افتاد با سرعت هم طرف هم دویدیم. برادرم دسته‌گلی که برای استقبال آورده بود، قبل از اینکه به دست من بدهد از هیجان زیاد آن را به طرفی پرتاب کرد. همدیگر را در آغوش گرفتیم و چندین متر آن‌طرف‌تر روی زمین افتادیم. تمام سر در فرودگاه مهر آباد از طرف رئیس جمهور کرده و بلند بلند گریه می‌کردیم…

ساعت سه بعداز ظهر به محل استقبال، میدان خراسان ابتدای خیابان طیب، رفتیم. وقتی رسیدیم جمعیت زیادی از جمله پدر، مادر، خانواده، همه اقوام و خویشاوندان و اهل محل جمع شده بودند. به محض پیاده‌شدن از ماشین‌مرا روی دوششان بالا بردند. چشمانم دنبال پدر و مادرم بود تا اینکه از بالای دوش مردم چشمم به پدرم افتاد که لرزان و وبا حالت حسرت که گویا

جمهوری اسلامی به صورت منظم، به دنبال هم قطار بودند.گریه و شیون بچه‌ها بلند شده بود، اتوبوس‌ها به طرف کرمانشاه در حال حرکت بود. هر لحظه به خیل استقبال کنندگان که از کرمانشاه به سمت مرز می‌آمدند، اضافه می‌شد. رسیدیم به قصرشیرین، حرکت اتوبوس‌ها به واسطه ازدیاد جمعیت متوقف شده بود. مردم کم‌کم به محل ملاقات که محوطه محصور شده‌ای بود رسیدم. تعدادی از خانواده‌های اسرا از هر خانواده یک نفر برای دیدار آمده بودند. ما چند نفر بودیم که برای این دیدار به یادماندنی می‌رفتیم. رسیدیم به محل ملاقات. خیلی از خانواده‌ها فرزندان‌شان را به‌واسطه تغییرات زیادی که کرده بودند، نمی‌شناختند. از خانواده‌ها هم برادرم آمده بود، همین که نگاه‌مان به هم افتاد با سرعت هم طرف هم دویدیم. برادرم دسته‌گلی که برای استقبال آورده بود، قبل از اینکه به دست من بدهد از هیجان زیاد آن را به طرفی پرتاب کرد. همدیگر را در آغوش گرفتیم و چندین متر آن‌طرف‌تر روی زمین افتادیم. تمام سر در فرودگاه مهر آباد از طرف رئیس جمهور و وقت آقای هاشمی رفسنجانی و چند نفر از نمایندگان مجلس با حلقه‌های گل مورد استقبال قرار گرفتیم. صدای مارش حماسی گروه موزیک نیروهای مسلح با گریه بچه‌ها درمی‌آمیخت و حالت بغض و شادی عجیبی در بانند فرودگاه ایجاد شده بود…

با استقبال چند نفر از مقامات کشوری و لشکری روبه‌رو شدیم. خانواده من هم از طریق یکی از اقوام که سرباز پادگان بود، امام‌(ره)، مقام معظم رهبری و پرچم



و با آمار دقیق ما را در محوطه‌ای که دور تا دور آن را فنس کشیده بودند، جمع کردند و آزادی عمل به ما نمی‌دادند. از فاصله دور کاروان اتوبوس‌های ایرانی به چشم می‌خورد که در حال پیاده کردن اسرای عراقی بودند. یکی دو ساعت گذشت. ابتدا اسرای عراقی از گذرگاهی که ایجاد کرده بودند، وارد محوطه‌ای بست شدند. باورمان نمی‌شد! تمامی آنها که شلووار تمیز و نو و یک ساک دستی داشتند؛ اما اگرچه محاسن‌شان مرتب بود ولی با چهره‌های درهم رفته به سوی کشورشان بازمی‌گشتند؛ عراقی‌ها ما را با لباس نظامی آستین کوتاه و با محاسن تراشیده بدون ساک دستی روانه کردند…

بچه‌ها از اتوبوس‌ها که پیاده شدند همگی افتادند به خاک و سجده شکر به‌جا آوردند. اتوبوس‌های سپاه مزین به عکس‌اسام‌(ره)، مقام معظم رهبری و پرچم

http://irannewspaper.ir

editorial@irannewspaper.ir



عباس حسین زاده خال‌دی از بالا سمت چپ نفر دوم – منطقه جزیره میجون ۱۰/۵/۱۳۶۵

دلم نبود، بی‌صبرانه در صف پیش می‌رفتم. بالاخره انتظار تمام شد و نوبت من هم رسید. اسم و فامیلم را پرسیدند، گفتم: «اسمم عباس، فامیلم حسین زاده‌خال‌دی و نام پدر قدرت‌الله.»

رسیدیم به قسمت پناهندگی، از من پرسید: «آیا به کشور دیگری پناهنده می‌شوی یا نه؟» گفتم: «معلومه که نه، اون وقتی که زیر شکنجه عراقیا مقاومت می‌کردم، پناهنده نشدم. حالا که دارم با سربلندی به کشور و پیش خانواده‌ام برمی‌گردم پناهنده‌شم؟!» گفتم: «به شما افتخار می‌کنم، چون با این‌همه شکنجه پناهنده نشدید و به کشورتون برمی‌گردید. من دوست دارم به کشور شما ایران سفر کنم.» تا آن لحظه هیچ شماره صفا شناسایی نداشتم و فقط اسم ما را صدا می‌کردند. صلیبی‌ها کارتسی سبز رنگ به ما دادند که روی آن شماره اسارت داشت، من اسیر شماره ۲۳۸۳۹ بودم.